

کنعان

دریا دلنواز

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	دلتواز، دریا
عنوان و نام پدیدآور	کنعان / دریا دلتواز.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۹۹۰ ص.
شابک	978-964-193-493-6
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۸۹۴۳۳۱

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## کنعان

### دریا دلتواز

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-493-6

## هرچه خدا خواست، همان می شود

«از زمانی که به یاد دارم، انتخاب درست را بلد نبودم. یعنی این طور بگویم که هر وقت برای خرید به بازار می رفتم، شاهکار به خرج می دادم! مثلاً برای خرید پیراهن می رفتم و چشمم به پیراهنی بر تن مانکن می خورد. هم رنگش را می پسندیدم هم طرحش را، همان لحظه تصمیم به خریدش می گرفتم و تمام. به خانه که می رفتم، تازه می فهمیدم چه شاهکاری به خرج داده‌ام. پیراهن را تنم می کردم، گاهی برایم تنگ بود و گاهی بر تنم زار می زد. اگر هم اندازه بود، رنگش به پوست من نمی آمد. یعنی همیشه یک جای کار می لنگید. سعی می کردم با همه چیزش کنار بیایم، ولی چه کسی از دل من خبر داشت؟ چه کسی می دانست به اجبار به هم چسبیده‌ایم؟ تا یک روز که دوباره خرید کنم و... نه این‌که پیراهن بد باشد، نه، فقط به من نمی آمد، فقط برای من ساخته نشده بود.

این روزها فکر می‌کنم خیلی از آدم‌هایی که وارد زندگی‌ام شده‌اند، به خاطر همین انتخاب‌های اشتباه است. در نگاه اول بهترین انتخاب ممکن هستند و صفر تا صدشان را می‌پسندی، ولی وقتی به دستشان می‌آوری، حقیقت آشکار می‌شود، حقیقتی که قبول کردنش سخت است، انتخاب اشتباه! سعی می‌کنی با همه چیز کنار بیایی، ولی چه کسی از دلت باخبر است؟

یک روز می‌رسد که حقیقت را قبول می‌کنی و همه چیز تمام می‌شود. نه این‌که آن‌ها بد باشند، نه این‌که مشکل از آن‌ها باشد، نه، فقط برای هم ساخته نشده‌ایم، فقط به هم نمی‌آییم»<sup>(۱)</sup>

۴ ♡ کنعان

بالاخره از کارخانه‌ای که نزدیک محل زندگی ام بود، تماسی جهت مصاحبه و ارائه‌ی طرح‌ها دریافت کردم. دستپاچگی ام از همان اول صبح مشخص بود، درست وقتی یادم رفت باباقاسم را برای نماز بیدار کنم. با این‌که یک ساعت از وقت نماز گذشته بود، وضوگرفت و جانمازش را پهن کرد. باعجله نگاهی به سفره‌ی صبحانه‌مان انداختم و به سمتش رفتم. صورتش را آب زده بود و رد خیسی روی مژه‌های کوتاه‌ی یک در میان سفیدش برق می‌زد. خم شدم و درست لحظه‌ای که دست روی زانوهایش گذاشته بود تا بلند شود، صورتش را بوسیدم، لبخند زدم و روبه‌رویش ایستادم و با زبان اشاره از او معذرت خواستم. به حرکت تند و شتاب‌زده‌ی دست‌هایم لبخندی زد و میج هر دو دستم را آرام گرفت. لب زد:

– نگرانی؟

آغوشش همیشه برای من امن‌ترین نقطه‌ی جهان بود.

– بابا، دعا کن طرح‌هام و قبول کنن. می‌دونی که چقدر به این طرح‌ها حساسم. به خداوندی خدا اینجا هم بخواد همون گیر کارخونه‌ی قبلی رو بده... صورتش را کنار صورتم گذاشت. نفسی از سرشانه‌ی مردانه‌اش کشیدم و عقب رفتم. من هیچ‌وقت صدای این پدر را نشنیده بودم. درست وقتی چهارده سالم بود، مادرم با باباقاسم ازدواج کرد، مردی که صاحب یک مغازه‌ی کفش‌فروشی سرکوچه‌مان بود و خانه‌ای بزرگ در محله‌ی قدیمی حاشیه‌ی شهر داشت و بعدها فهمیدیم کارگاه کوچک کفاشی هم دارد. مادرم مدت‌ها در همان کارگاه کار کرد. سه سال بعد از ازدواجشان، خدا مادرم را از من گرفت و باباقاسم شد همه‌ی زندگی. دختر زنی که عاشقانه دوستش داشت.

نمازش را خواند و صبحانه را در سکوت همیشگی خانه‌مان خوردیم. تا جلوی کفش‌فروشی با هم رفتیم و از همان‌جا خداحافظی کردیم. بعد از گرفتن

مدرک کارشناسی گرافیک، به پیشنهاد یکی از اساتید جوانمان که همیشه مشوقم بود، تصمیم گرفتم سراغ طراحی کاشی‌ها بروم. چند ماه بعد از فارغ‌التحصیلی، حتی پیشنهاد کار هم داد، اما کاش فقط از من طراحی کاشی می‌خواست!

کارخانه‌ای که مدت‌ها منتظر تماسش بودم، نزدیک‌ترین کارخانه به محل زندگی‌ام بود. نه اسم و رسم مشهوری داشت و نه فروش آن‌چنانی‌ای. هیچ‌وقت هم طرح‌هایش موردپسندم نبود، اما چاره‌ای نداشتم. کارخانه‌هایی که سلیقه‌ی طرح‌هایشان به من نزدیک بود، به‌خاطر نداشتن معرف و ضامن ردم کرده بودند و تنها کورسوی امیدم همین کارخانه‌ی قدیمی و سیمانی بود.

زنگ حراست را زدم و منتظر ماندم تا اجازه‌ی ورود بدهند. برعکس تمام کارخانه‌های کاشی و سرامیک، به‌جای این‌که از طرح‌های خودشان برای دیزاین محوطه‌ی بیرون استفاده کنند، همه‌جای کارخانه را خاک‌و‌خُل و سیمان گرفته بود. به‌شدت اعتقادم از همان لحظه‌ی ورود سایه انداخت و عنایت و ارادتی عمیق به طراح کارخانه‌شان پیدا کردم!

با راهنمایی یکی از کارمنداها، پشت دفتر رئیس نشستم و پا روی پا انداختم. این کارخانه را دو روز به من می‌سپردند، همه‌ی پرسنل را تعطیل می‌کردم و تمام کارخانه را با طرح‌های خودم کاشی می‌کردم و همه‌جا را برق می‌انداختم. این‌همه بی‌نظمی و کثیفی و انتخاب افتضاح سنگ‌های کف سالن‌ها و اتاق‌ها حالم را بد می‌کرد. بی‌شک هیچ پرسنل سختگیر زنی در این کارخانه که بیشتر شبیه کارگاه ساخت کاشی و سرامیک بود، وجود نداشت.

— خانم یعقوبی، نوبت شماست، بفرمایید.

لبخندی به منشی چادری و محترم زدم و بلند شدم. دستم می‌لرزید و پوشه‌ی طرح‌هایم را سفت و محکم گرفته بودم. انتظارم درست برآورده شد، رئیس کارخانه مردی مسن و جالفتاده بود.

— بیا داخل دخترم.

با تعارف رئیس تکانی خوردم و در را بستم و داخل رفتم. تلفنش زنگ زد و روی صندلی نزدیک میز نشستم. دستپاچه بودم، اما نه به‌اندازه‌ی

مصاحبه‌های قبلی. صورت رئیسی که فامیلی‌اش معتمد بود، حس خوبی منتقل می‌کرد. تلفنش که تمام شد، لبخند زد و گفت:

– طرح‌ها ت و آوردی باباجان؟

اوایل که مادرم با باباقاسم ازدواج کرد، همیشه از حرف زدنشان متعجب می‌شدم و بیشتر از همه به پیچ‌پیچ در و همسایه‌هایی فکر می‌کردم که با خودشان می‌گفتند وقتی صاحب‌خانه‌ی مهناز خوشکام جوابش کرد، آن‌قدر بیچاره و بدبخت شد که تن داد به زندگی با قاسم لال و ناشنوا. من سال‌ها بود حسرت شنیدن صدای باباقاسم را داشتم.

– کجایی دختر؟

پلک زدم و چشم‌هایم تار شد. پوشه را روی میز گذاشتم و بازش کردم. اولین طرحی که همین هفته‌ی پیش کشیده بودم را روی میز آقای معتمد گذاشتم.

– یازده تا طرح آورده‌م که امیدوارم...

برگه را برداشت و نگاهی به طرح انداخت و بعد به من.

– چند سالت؟

این سؤال را رئیس کارخانه‌ی قبلی هم پرسیده بود. طرح‌های ظریف‌گل و شکوفه برای بچه‌ها بود؟ خب چه عیب داشت به جای سرامیک‌های پرسلانی فول‌بادی، از طرح‌های ظریف‌تر و شادتری استفاده شود؟!

– بیست و چهار سال.

طرح‌های ساده‌ترم را به دستش دادم و ایستادم.

– من طرح‌های شما رو توی سایت نگاه کردم. قطعاً خودتون بهتر می‌دونید که یا شما و مجموعه‌ی سرامیک و کاشی این کارخونه یا بهتره بگم کارگاه، به رزق و روزی کم رضایت دارید و یا اعتماد به نفس زدنِ طرح‌های جدید رو ندارید. به‌رحال فکر کنم می‌تونید با اعتماد به یکی از همین طرح‌ها، مخصوصاً همینی که الان برداشتید، تکونی به طرح‌های قدیمی و تکراری مجموعه‌تون بدید.

حرفم که تمام شد، نفسی گرفتم و نشستم روی صندلی. گلویم خشک شده

بود. زیر نگاه ظریف و لبخند کج جناب معتمد، لیوان آب را برداشتم و نوشیدم. از قصد روی واژه‌ی کارگاه تأکید کردم تا خیال برش ندارد که صاحب یک کارخانه‌ی اسم‌ورسم‌دار است.

– ما توی این مجموعه به یه طراح احتیاج داشتیم که درست قبل از شما، آقای فرهام و استخدام کردیم.

وا رفتیم. استخدام کرده بودند؟ دست‌وپای یخ‌زده‌ام و بال‌گردنم شد.

– جدی می‌گیرد؟!

بلند شد از روی صندلی.

– آره، اما طرح‌های شما هم به‌نظرم جالبه.

راضی نبودم کسی به‌خاطر من امیدش را از دست بدهد. طرح‌ها را با

شتاب‌زدگی از روی میز جمع کردم و گفتم:

– احتیاجی نیست اون آقا رو ناامید کنید. بالاخره برای منم کار پیدا می‌شه.

همان طرح کاشی ساده‌ای که روی میزش مانده بود را برداشت و گفت:

– من از دو تا طرح خوشم اومده. شماره‌تماس و بذار، ما بیشتر بررسی

کنیم. باشه بابا؟

بابا گفتنش شبیه شیره مالیدن به سر بچه‌ای بود که پدرش وعده می‌داد آخر

سال پول خرید عروسکش را می‌دهد.

– باشه. ممنون.

\*\*\*\*\*

سبزی‌های تازه را روی زیرسفره‌ای گذاشتم و روبه‌روی باباقاسم نشستم. این

سال‌ها عادت کرده بود به لب‌خوانی. هرچند وقت‌هایی که دستم خالی بود و

کاری برای انجام دادن نداشتم، حتماً به زبان اشاره صحبت می‌کردم تا مجبور

نباشد بیش از حد تمرکز کند و چشم‌های قشنگ سیاهش گرد شود.

– به من می‌گه چند سالته! آخه این چه سؤالیه؟ مگه طرح‌هایی که من

می‌زنم چه شونه؟ باباقاسم، تو که گفتی خواب دیدی اینجا من و استخدام

می‌کنن، پس چی شد؟

مثل همیشه از همان لِبخندهای آرام‌بخشش تحویلیم داد و سبزی‌های پاک‌شده‌ی جلوی پایش را داخل سبد ریخت.

— اصلاً می‌دونی چیه بابا، من نمی‌خوام اینجا کار کنم. سر و شکل کارخونه‌شون خیلی درب‌وداغونه. شایدم ورشکسته شده‌ن که دنبال طراح می‌گردن تا یه تکونی به فروششون بده. اون کارخونه‌ای که ماه پیش با هم رفتیم یادته؟

سرش را بالا و پایین کرد.

— خب. این یکی صد و هشتاد درجه با قبلی فرق داشت. یعنی یه ذره سلیقه نداشتن سر و شکل کارخونه‌شون و قشنگ کنن. کیه که ندونه عقل مردم به چشمشونه؟ طرف می‌آد واسه قرارداد، می‌بینه رد بارون صد سال پیش روی سیمان مونده یا کاشی‌های قدیمی کف پر از ترکه. خب مگه احمقه بیاد با کسی قرارداد ببنده که خودش حاضر نیست از محصولاتش به در و دیوار بچسبونه؟! ساقه‌های ریحانی که در دستم مچاله شده بود را انداختم روی زیرسفره‌ای و زانوهایم را بغل گرفتم.

— آخرش بیکار می‌مونم، با اون کارخونه‌شون! اصلاً کارخونه نه، سردرش و باید عوض کنن و بنویسن کارگاه کاشی و سرامیک.

دستش را تکان داد تا نگاهش کنم. با حرکت دست‌هایش گفت:

— می‌خوای بری پیش پسرداییت؟

خوب می‌دانست این‌همه آسمان و ریسمان به هم بافتنم برای چیست. عبد مدتی پیش پیشنهاد داد تا باباقاسم را راضی کنم و در همان شرکتی که خودش مشغول شده، برایم کاری دست‌وپا کند، اما راه دور و رفت‌وآمد همیشگی با عبد و شاید حرف و حدیث همان‌هایی که کنارمان گذاشته بودند، مانع شد.

— نه، نمی‌خوام با عبد کار کنم.

سبزی‌های پاک‌شده را شستم و زیرسفره‌ای را در حیاط کوچک خانه‌مان تکاندم. از همان حیاط وقتی به ظاهر خانه‌ی قدیمی‌مان نگاه می‌کردم، لذت می‌بردم. با این‌که وضع مالی خیلی عالی‌ای نداشتیم و همیشه به همان اندازه‌ی

درآمدمان خرج و بروج داشتیم، حواسمان به ظاهر خانه و حتی وسایل داخلش بود. با این خانه با همه‌ی کهنه بودنش، برای باباقاسم یادگار پدر و مادرش به‌شمار می‌رفت.

— بابا، فکر نکنم اینا ورشکسته شده باشن. اصلاً شاید این حاجی معتمد کارخونه رو از صاحب‌ملک قبلی خریده باشه.

سرم را از آشپزخانه بیرون بردم تا بی‌حواسی‌ام را از ناشنوایی باباقاسم جبران کنم و با زبان اشاره صحبت کنم که دیدم دانه‌های گندم را برای کبوترها روی تراس می‌ریزد و نگاهش مثل همیشه به آسمان است تا مهمانی در این خانه را بزند. باباقاسم کسی را نداشت. یعنی همان اوایل که با مادرم ازدواج کرد، خواهرش را از دست داد، خواهری که نه همسر داشت و نه فرزند. برعکس، خانواده‌ی مادری‌ام شلوغ و پرجمعیت بودند.

سفره‌ی شام را در همان حیاط انداختیم. سر سفره کشف جدیدم را با باباقاسم درمیان گذاشتم و خیلی زود روشنم کرد که این کارخانه از سال‌ها پیش به اسم معتمد ثبت شده.

\*\*\*\*\*

چشم روی هم گذاشتم و یک هفته از رفتنم برای استخدام به کارخانه گذشت. دفتر و کتاب سوم راهنمایی را روی میز گذاشتم و منتظر شاگرد کوچکم روی پله‌ها نشستم. در محله‌ی ما معلم خصوصی درآمد زیادی نداشت، اما همین که مبلغ ناچیزی برای خودم جمع می‌کردم و کنار می‌گذاشتم، دلگرم می‌کرد. با آمدن سپهر، کلاس‌مان شروع شد.

— این دفعه واسه‌ت کاکائویی پختم. چطور شده؟

لپ‌هایش از شدت پُری نزدیک به پاره شدن بود. به‌زور جواب داد:  
— عالیه.

هر بار که می‌آمد، برایش کیک‌های موردعلاقه‌اش را می‌پختم. سپهر به‌خاطر بیماری‌اش یک سال نتوانسته بود به مدرسه برود و قرار بود من کمکش کنم.

— خاله، همه‌ی سؤال‌ها رو حل کردم.

چای لب‌سوز را روی نعلبکی گذاشتم.

— بده ببینم.

برگه را تحویلیم داد. خوش‌خط‌ترین پسری بود که در عمرم دیده بودم.

— عالیہ.

— درسته؟

— نه.

— پس چرا می‌گی عالیہ؟

— خطت عالیہ.

خندید. نیم‌خیز شد و پرسید:

— دومی اشتباهه؟

لپش را کشیدم.

— بله. نگفتم هروقت سر دوراهی موندی، اونی رو انتخاب کن که دلت

نمی‌خواد؟

خندید و صورت‌گردش دلم را برد. سپهر از شاگردهای خوب و

حرف‌گوش‌کن من به‌شمار می‌رفت. پول دو ساعت درس را مثل همیشه مادرش

داخل پاکت گذاشته بود.

— خاله، دستت درد نکنه. من برم؟

بندکتانی‌هایش را بستم.

— آخرشم یاد نگرفتیا. وایسا تا مامانت بیاد.

نشست لبه‌ی پله‌های حیاط و لقمه‌ی نان و سبزی‌ای را که برایش آماده

گذاشته بودم به‌دستش دادم. به‌شدت خوش‌خوراک اما لاغر بود. کنار هم مشغول

خوردن نان و سبزی‌مان بودیم که تلفن‌زنگ خورد. فکر کردم شاید مادرش باشد

و مثل همیشه با تأخیر دنبالش می‌آید.

— بله؟

— سلام. خانم یعقوبی؟

— بله، خودم هستم. بفرمایید.

صدای سرماخورده‌ی مرد به‌زور درمی‌آمد.

— خانم، شماره‌ی تماس‌تون و اشتباه توی فرم نوشته بودین. شماره‌ی تلفنتون شصت و پنجه، ولی شما توی فرم نوشتید شصت و یک.  
با تعجب روی زمین نشستیم و به لقمه خوردن‌های سپهر نگاه کردم. آب‌دهانم در گلو جمع شده و لپ ورم‌کرده‌ی سپهر حواسم را پرت کرده بود.

— کدوم فرم؟

چند سرفه‌ی پیاپی زد و با عصبانیت گفت:

— فرم کارخونه‌ی کنعان!

قلبم ریخت و پلکم پرید.

— هان؟

نچی کرد و دوباره با همان لحن طلبکار گفت:

— شماره‌ی منزل و اشتباه نوشتین، شماره موبایلم ندادین. حاجی ما رو کشت تا شما رو پیدا کنیم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نیش باز شده‌ام سپهر را به خنده انداخت.

— ولی من شماره رو درست نوشتم. اولین بارم نبود که فرم پر می‌کردم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

— فرم و با چی پر کردین؟

تعجب کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

— فرم و؟ با دست!

نچی کرد و با تک‌خنده‌ای که به سرفه منتهی شد گفت:

— من فکر کردم با پا!

از خنده‌اش عصبی شدم و حرفم را اصلاح کردم.

— با خودکار.

سکوتش طولانی شد و پرسیدم:

— الو، هستین؟

صدای خش‌دارش آرام‌تر شد.

— بله. فردا ساعت هشت صبح تشریف بیارید کارخونه. تا ساعت شش تایم کاری ماست. حقوقم دویست و هفتاد تومن از اون چیزی که توی فرم نوشتین کمتره. مشکلی که نیست؟

غش کردم روی زمین و طاقباز زل زدم به سقف خانه‌ای که دلم می‌خواست صدای جیغم تا هفت خانه آن طرف ترش برود.  
— می‌آم.

سپهر را خودم تا خانه‌اش بردم و تا مغازه‌ی باباقاسم دویدم. به نفس نفس افتاده بودم. جلوی مغازه‌اش روی تک‌پله‌ای نشستم. تا چشمش به صورتم افتاد، با نگرانی نیم‌خیز شد. کف دستم را بالا گرفتم.  
— بالاخره زنگ زدن. استخدام شدم.

آن قدر هول و ولا داشتم که باباقاسم متوجه حرفم نشد. با زبان اشاره حرف زدم و با روی باز ظرف شکلات را برداشت و سمتم آمد. دست‌هایش را تکان داد:

— مبارک باشه دخترم.

با این‌که دوست نداشت جلوی کسبه‌ی محل یا آدم‌های در رفت‌وآمد بغلش کنم، اما طاقت نیاوردم و خودم را به آغوشش رساندم. زد به پشت شانه‌ام و عقب رفتم.

— خیلی خوشحالم باباقاسم.

نگاهش روی مردمک چشم‌هایم چرخید.

— بابا، خیلی دوستت دارم.

نشنید، چون نگاهش به لب‌هایم نبود. ندید، اما من که گفتم!

\*\*\*\*\*

مقنعه‌ای که باباقاسم برایم اتو کرده بود را سرم کردم و موهایم را کنار صورتم ریختم. آرایشم خیلی کم بود، اما همان هم مورد تأیید باباقاسم نبود.  
— بابا، اون جوروی نگام نکن فدات شم. پاکش نمی‌کنم، چون یه ساعت دیگه

صورت‌م از بی‌رنگ‌رویی به گج دیوار طعنه می‌زنه.  
 رزلبم را روی لب‌هایم کشیدم و برگشتم سمت پدرم.  
 — قشنگ شده‌م؟

دست راستش را روی قلبش گذاشت. من شبیه مادرم نبودم، اما باباقاسم دوستم داشت.

زودتر از ساعت هشت به کارخانه رسیدم. همان منشی پشت میز بود و این بار به گرمی بار قبل از من استقبال نکرد. برای خوردن یک لیوان آب از روی صندلی بلند شدم. پوشه‌ی آبی‌رنگ طرح‌هایم که بی‌شبهت به رنگ چشم‌هایم نبود، از دستم افتاد. خم شدم تا پوشه را بردارم که صدای باز شدن در اتاق آمد. همین که سر بلند کردم و کمر راست کردم، سینه‌به‌سینه‌ی پسر خوش‌چهره‌ای شدم که همه‌ی حواسش به گوشی تلفنش بود. کوتاه نگاهم کرد و از کنارم رد شد. آب‌دهانم را قورت دادم و نشستم روی صندلی. قلبم تند می‌زد، خیلی تند. بوی عطرش هنوز بینی‌ام را غلغلک می‌داد. دستی به بینی‌ام کشیدم و منشی اشاره کرد به اتاق رئیس بروم. لبخندی روی لبم نشاندم. ممنونِ حاجی معتمد بودم و به انتظار دیدنش وارد اتاق شدم، اما مرد جوانی را پشت میزش دیدم.  
 — سلام. یعقوبی هستم.

همین که شروع کرد به سرفه کردن و لیوان آب را برداشت و نوشید، متوجه شدم همان بود که پای تلفن با او حرف زدم. سرفه‌هایش که بند آمد، کف دستش را روی پیشانی گذاشت و چشم‌هایش را بست.  
 — بفرمایید خانم.

صدایش در نمی‌آمد. صورتش سرخ بود و ظاهرش آشفته، برعکس مرد قبلی که اتوی شلوارش زانویم را می‌توانست از وسط دونیم کند. شلوار جین سرمه‌ای و تی‌شرت آستین‌کوتاه مردانه به تن داشت و موهایش هم رنگ‌شانه ندیده بود و با وجود روشنی تیشترتش، اگر کمی دقت می‌کردی، شوره هم روی سرشانه‌هایش می‌دید!

— حاجی درمورد شما با من صحبت کرد. آقای فرهام و دیدین؟

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم رفت.

— نه.

— همین که قبل از شما از اتاق بیرون رفت.

از همان مرد خوش‌چهره و خوش‌پوش حرف می‌زد. پس او طراح بود؟

— بله، دیدمشون.

— ایشون طراح اول هستن و شما طراح دوم.

از پشت میز بلند شد و بینی سرخش را لای دستمال فشار داد و آخی

گفت. صورتم جمع شد، بیش از حد چندان می‌زد!

— وسط سال سرما خورده‌م.

با این وضع لباس پوشیدن در پاییزی که هر لحظه غافلگیرت می‌کرد، حقش

بود سرماخوردگی دم‌به‌دقیقه‌ای! روبه‌رویم نشست و تکیه داد به صندلی. حالا

می‌شد سرخی چشم‌هایش را دید. چشم‌هایش سیاه بود با مردمک‌هایی درشت.

صورت بامزه‌ای داشت، اما نامرتب بودنش حتی یک‌ذره ارفاق را هم از او

می‌گرفت.

— آقای معتمد پدر شما هستن؟

پشت سرش را به صندلی تکیه داد و با صدایی که می‌توانست در

طولانی مدت ذهنش را خسته کند جواب داد:

— بله، درمورد شما با من حرف زدن. یه هفته‌ست خونه‌نشین و مسئولیت

کارخونه رو به من محول کرده‌ن. راه و چاه زیادی بلد نیستم، چون تا دیروز درس

می‌خوندم و هر بارم اینجا می‌اومدم، هر کاری بود دوروبری‌های حاجی دست

می‌گرفتن و کاری نمی‌موند که من از روی زمین بردارم. خلاصه که صفرکیلومتر!

شانس گند و لعنتی من بود که باید با یک صفرکیلومتر سرماخورده هم‌کلام

می‌شدم. با ناامیدی به بی‌قراری‌ها و کلافگی بچه معتمد نگاه می‌کردم که

تکیه‌اش را از صندلی برداشت.

— طرح‌هاتون و آوردین؟

فقط سر تکان دادم و طرح‌ها را دستش دادم. پلک‌های بالایش پف کرده بود و

چشمانش بیش از چهار پنج میلی متر باز نمی شد. کاش خود حاجی جای او بود! به نظرم این پسر شبیه بچه مثبت‌هایی بود که تا دیروز برای مدرسه رفتن هم سرویس داشت و از شیر هم با لیوان آب می خورد!

— حاجی از یه طرح حرف می زد که...

انگار طرح را پیدا کرد.

— همینه. با منشی هماهنگ می کنم اتاقتون و نشون بده. وضعیت کارخونه رو که می بینید، اتاق‌های پشتی به خاطر لوله‌ها و تعمیرات قابل استفاده نیستن. میز کار شما و آقای فرهام تو یه اتاقه. اتفاقاً این جوری بهترم هست. امیدوارم بتونیم با هم کار کنیم و کارخونه رو دوباره مثل روزهای اول راه بندازیم. نفس ناامیدم که پرصدا از سینه بیرون رفت، بچه معتمد را بین راهی که تا میزش باقی مانده بود نگه داشت!

— به نظر راضی نمی آین خانم یعقوبی!

فکر می کردم مشغول کار در کارخانه‌ای می شوم که هر روز به تعداد سفارشاتش اضافه می شود و دم به دقیقه به دنبال طرح‌های جدید هستند.

— راستش و بگم؟

کف دستانش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

— آره، حتماً.

بلند شدم و بی خیال صداقت کلام و این حرف‌ها شدم.

— امیدوارم بتونم کمکی به این مجموعه بکنم.

باید همین کارم را دودستی می چسبیدم تا خاله‌زنک‌های فامیل حلقه‌ی ازدواج در انگشتم نکنند! تلفنش زنگ خورد و قبل از این که جواب بدهد، در اتاقش را باز کرد و سفارشات را به منشی گفت.

اتاق من با همان مرد خوش‌بو و خوش‌پوش یکی بود. میزهای چوبی قدیمی روبه‌روی هم قرار گرفته و کاغذهای آچار و آسه برایمان در کنار میز گذاشته بودند. روی میز پر بود از خودکار و مداد. انگشت اشاره‌ام را روی مدادها کشیدم. نباید ناشکری می کردم. حقوقم کافی بود و جای پیشرفت داشتم. اگر در

کارخانه‌ای استخدام می‌شدم که چند نفر شبیه من استخدام می‌کرد، پیشرفتم سخت می‌شد، اما اینجا...

— سرکار خانم.

برگشتم سمت صدای سنگین و بم همان پسری که طراح بود. یک‌هو هول شدم و گفتم:

— آقای فرهام، من یعقوبی هستم.

سرش را از گوشی بلند کرد و با ابروی بالارفته، نگاه دقیقی به صورتم انداخت و درحالی‌که کت خوش‌دوختش را درمی‌آورد گفت:

— خوش‌وقتم خانم. من فرهام زند هستم.

وجناتش حواسم را پرت کرد. خفیف سر تکان دادم و همان نیم‌تکان ساده‌اش برای درآوردن کت مشکی، بوی عطرش را پخش و پلا کرد. هردو پشت میزها نشستیم. کف دست‌هایم را روی شیشه‌ی میز گذاشتم. خنکایش از التهام کم می‌کرد. باورم نمی‌شد صاحب کار شده‌ام.

با این‌که مانیتور روی میز قدیمی بود و حتی میز کارم دست‌چندم به‌نظر می‌رسید، اما حضور فرهام زند و همکاری با کسی که قطعاً پرسابقه و پرتجربه بود، از حساسیتم کم می‌کرد.

معرفی پرسنل کارخانه، به‌جز کارمندهایی که پای خط مشغول بودند، توسط آبدارچی صورت گرفت. به هوای خوردن ناهار، به ناهارخوری کوچک با میز و صندلی‌های قدیمی‌اش رفتم. غیر از من و آبدارچی، پنج خانم دیگر هم به‌عنوان حسابدار و مدیر فروش و تبلیغات مشغول کار بودند. همه‌ی پرس‌وجوها به فرهام زند ختم می‌شد و خیلی زود متوجه شدم چون استخدام هر دوی ما تقریباً در فاصله‌ی زمانی کم صورت گرفته، من از او اطلاعات کافی دارم. به‌هرحال چهره و تیپ زند به چشم هرکسی می‌آمد.

برخلاف ظاهر ناهارخوری، غذا آن‌قدر خوشمزه بود که حتی لحظه‌ی آخر دلم نیامد نان راکف ظرفم نکشم! سیر و پر، با چشمانی که از شکم‌سیری سنگین شده بودند، پشت میز نشستیم. به طرحتی که فرهام زند روی میز گذاشته بود تا

طرح سه‌بعدی‌اش را با نرم‌افزار طراحی کنم و رنگ‌ها را بنا به حساسیت خودش درست وارد کنم، خیره شدم.

— خانم یعقوبی، می‌تونید تا آخر امروز این طرح و بدین؟

جا خوردم و دستپاچه شدم.

— امروز؟ نه، من یه کم گندم.

تک‌خنده‌ای زد و گفت:

— باید سرعتمون و بالا ببریم. یازده طرح شما دارید و بیست و یه طرح من. همه‌شون باید سه‌بعدی و نرم‌افزاری بشن تا ببینیم دستگاه‌های کارخونه می‌تونن طرح و بزنین یا نه.

دلیلی نداشت به دلیل خوش‌تیپی و چهره‌اش از زیرکار در برود و سنگینی کار را گردن من بی‌ندازد!

— همه‌ش و من باید وارد نرم‌افزار کنم؟

اخم‌هایش کمی درهم شد و نگاهش روی صورتم خیره ماند.  
— بله.

آب‌دهانم را زیر نگاه خیره‌اش نمی‌توانستم قورت بدهم. بین برگه‌ها گشت و یک کاغذ بیرون کشید. نگاهی به ورق انداخت و بعد به من.  
— این قسمت طرح و آبی کنید.

و نگاهش دوباره برگشت روی چشم‌هایم و من خوب فهمیدم منظورش از رنگ آبی را.

— باشه، ولی...

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرورد و منتظر ادامه‌ی حرفم ایستاد. منی که برای همه یک متر و نیم زبان داشتم، جلوی او به تته‌پته می‌افتادم.

— می‌شه شما هم کمک کنید؟ مدت‌هاست با نرم‌افزار کار نکرده‌م.

نگاه خیره‌اش را از چشمانم برداشت و سمت میزش رفت.

— فکر بدی نیست. صندلی‌تون و بیارید اینجا. اولین طرح و من می‌کشم تا برای شما هم مرور بشه.

لبخند نصفه نیمه‌ام را پشت مانیتور پنهان کردم و چند ثانیه بعد از خودم خجالت کشیدم. جذابیت ظاهری فرهام زند آدم را وسوسه می‌کرد به کشیدن یک طرح زیبای کاشی بلینی!

دسته‌های صندلی را گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. هنوز چند قدم به سمت میز برنداشته بودم که بیچه معتمد با عطسه‌ای بلند وارد اتاق شد و به محض دیدنم با آن وضعیت، برگه‌هایش را روی میز رها کرد و صندلی را گرفت.

— خانم، آبدارچی رو صدا بزنید، این کار رو انجام می‌دن.

یک‌لنگه پا ایستاده و منتظر بود تا جای صندلی را نشانش بدهم.

— لطفاً بذارید کنار صندلی آقای زند.

سر تکان داد و صندلی را کنار زند گذاشت. هردو که کنار هم نشستیم، بیچه معتمد جلوی چشم‌هایمان رژه رفت و با همان صدای آزاردهنده‌اش گفت: — فرهام در جریان اوضاع کارخونه هست. ایشون پنج سال سابقه‌ی کار داره و توی بهترین کارخونه‌ها کار کرده. مدت یک ساله که وضعیت کارخونه به هم ریخته، چون بیماری حاجی دل و دماغ واسه هیچ‌کس نداشت. از یه طرفم بدهی هامون به خاطر خرابی دو تا دستگاه بیشتر شده.

همان‌طور که از موفقیت‌های روزافزونشان می‌گفت، نیم‌نگاهی به فرهام زند انداختم و بیچه معتمد از ادامه‌ی هنرنمایی‌شان در صنعت کاشی و سرامیک گفت. — مشتری‌های ثابتمون دیگه کار از ما نمی‌خوان، چون باگرون شدن سنگ و خاک پرسلان و کائولین، طرح‌هامونم دچار کیفیت پایینی شده.

با سرفه‌هایش مهر تأییدی بر توانمندی پرصدایش زد و بعد از خوردن یک لیوان آب اعلام کرد:

— حاجی می‌خواد کارخونه و تجهیزات و بفروشه. به ما هم یه سال بیشتر وقت نداده که دو ماهش گذشته. پس ذهنتون و به کار بندازین، تحقیق کنین، مطالعه کنین ببینین چطور می‌تونیم طرح‌های مد روز و جدید رو با همین دستگاه‌های قدیمی دربیاریم و کیفیت کاشی‌ها رو بالا ببریم.

بنده خدا خیلی زحمت می کشید! تمام کار و تحقیق را به ما محول کرد و خودش بعد از نفس بلندی که کشید، روی صندلی رها شد. فرهام زند سرش را کمی به سمت متمایل کرد تا چهره‌ی داغان و بی رنگ روی بچه معتمد را ببیند.

— به نظرم کارخونه رو بفروشین.

چشم‌هایم به‌آنی گرد شد. تکانی خوردم و گفتم:

— آقای زند، تلاشمون و که می‌تونیم بکنیم!

از همان فاصله‌ی نزدیک نگاهش روی صورتم چرخید و گوشه‌ی لبش خندید.

— شما تازه کاری و امید داری، ولی از وضعیت اقتصادی مملکت بی‌خبری. تعمیر تجهیزات خراب این کارخونه و راضی نگه داشتن پرسنلی که دو ماهه درست حسابی حقوق نگرفته‌ن، کارخونه رو فلج کرده.

چی؟ دو ماه است حقوق نگرفته‌اند؟ پس به من هم حقوقی داده نمی‌شود؟ بچه معتمد مثل خرس پُرشم و پیلی‌ای که تازه از غارش بیرون آمده نگاهمان می‌کرد. نفسی گرفتم و شمرده شمرده گفتم:

— اگر شریک بگیرین چی؟ به یکی از کارخونه‌هایی که انبار کوچیکی داره ولی تولید زیادی داره پیشنهاد بدین که با شما شریک بشه.

بچه معتمد دستش را در هوا تکان داد و دوباره پشت سرش را به صندلی تکیه داد.

— این آخرین گزینه‌ست.

— چرا؟

فرهام زند به جای رئیس صفرکیلو مترم خبر داد:

— یه سال پیش همون شریک محترم حاجی کارخونه رو ورشکست که چه عرض کنم، زمین زد. اینم که می‌گه آخرین گزینه، عمراً حاجی راضی بشه!

آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و گونه‌هایم را با کف دستانم پوشاندم. با خنده‌ی زند با همان وضعیت فقط سر چرخاندم. خنده‌هایش به من بود. رو به بچه معتمد کرد و گفت:

— دارن با خودشون می‌گن چه شانسی مزخرفی دارم!  
حرف دلم را زد، اما مزخرف کلمه‌ی شایسته‌ای نبود، گند و کثافت بهتر بود!  
بچه معتمد با خنده از روی صندلی بلند شد و دست‌های پرمویش را بر  
شانه‌ی زند گذاشت و شکر خدا کردم که من یک دخترم!  
— امیدم تویی و تجربه‌ت. سر کیسه رو شل کن و از مغزت کار بکش.  
نگاهش را رساند به من.  
— هم چنین شما. حال و هوای طرح‌هاتون موردپسند حاجی بود.  
با رفتن بچه معتمد، برای بالا کشیدن فشار افتاده‌ام، با اجازه از زند شکلاتی  
برداشتیم و در دهانم گذاشتم.  
— نگران نباشید، ما می‌تونیم.  
نگاه هردویمان به مردمک چشم‌هایی بود که بیشتر از امید، ناامیدی در خود  
داشتند.

— امیدوارم.  
ولی نبودم. فرصت یک‌ساله‌ی حاجی معتمد فقط دست من نبود و برای بلند  
کردن این کارخانه‌ی کوچک، زور طرح‌های من یک نفر کافی نبود. نفس بلندی  
کشیدم و حواسم را روی کلاس درسی که زند به‌راه انداخته بود متمرکز کردم.  
خیلی زود متوجه شدم چرا تمام طرح‌های نرم‌افزاری را به من محول کرده.  
سرعت خودش در کشیدن طرح‌ها و ظریف‌کاری‌ها و رنگ‌آمیزی نرم‌افزاری‌اش  
آن‌چنان بالا بود که در یک چشم به هم زدن، سه طرح را کشید و در حافظه‌ی  
لپ‌تاپش ذخیره کرد. اینتر را محکم زد و با خرسندی دست‌هایش را بغل گرفت و  
به صندلی تکیه داد.

— دیدین چقدر راحت بود؟  
نگاه او به من بود و نگاه من به طرح سه‌بعدی کاشی که در صفحه‌ی مانیتور  
آرام تکان می‌خورد و می‌چرخید.

— سعی می‌کنم تا پایان وقت کاری پنج طرح و...  
با خنده‌ی بلندی از روی صندلی بلند شد و از چهارچوب در سفارش دو

فنجان قهوه داد و برگشت.

– خانم یعقوبی، جسارتاً فکر می‌کنم باید از وعده‌ی غذایی تون کم کنید. غذای زیاد آدم و کسل می‌کنه.

نمی‌دانم کجا نشسته بود که حساب و کتاب لقمه‌های غذایی را داشت و همه‌چیز را دیده بود. تک‌سرفه‌ای زدم و با اخم کوتاهی از روی صندلی بلند شدم.

– عادت به خوردن صبحانه ندارم، ناهار تلافی می‌کنم. صندلی‌ام را بلند کرد و وقتی درست از کنارش رد شدم، نگاهی به سرتاپایم انداخت.

– منم مثل شما پُرخورم، ولی اگر روزی دو ساعت ورزش نکنم...

اشاره کرد به شکم و بالاتنه‌اش.

– این وضع کن‌فیکون می‌شه.

صندلی را پشت میزم گذاشتم و کمرم را صاف کردم.

– عوضش من هرچقدر بخورم، چاق نمی‌شم.

خندید و با سر تکان دادن‌های مدامش پشت میز نشست. راحتی فرهام زند و محیط آرام کارخانه، استرس‌هایی را که لحظه‌های اول داشتم کنار زده بود، اما حس ناامیدی از اوضاع کارخانه دستم را به کار نمی‌برد. تا پایان ساعت کاری هفت طرح سه‌بعدی را تحویل فرهام زند دادم و در تاریکی اولین روز پاییز، از کارخانه‌ی کنعان بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

تمام ماجراها و اتفاقات را برای باباقاسم شرح دادم. حتی به خودم فرصت ندادم مانتو و مقنعه‌ام را در بیاورم. پر بودم از خبرهایی که مطرح کردنشان با باباقاسم می‌توانست راه چاره‌ای پیش پایم بگذارد. دست‌هایم را تکان داد و جمله‌ای را ادا کرد:

– نگران نباش، من به تو امید دارم. پسرحاجی هم جوونه هم می‌خواد خودش و به پدرش ثابت‌کنه، پس ریسک می‌کنه و طرح‌های تو و اون آقا پسری

که می‌گی خوش تیپه، کارخونه رو نجات می‌ده.

ادای کلمه‌ی خوش تیپ و گفتنِ اون آقا پسر، به‌طور واضح نشان می‌داد که هنگام تعریف از فرهنگ زند پیازداغ را بیش از اندازه زیاد کرده‌ام و به مذاق غیرت پدرم خوش نیامده! خودم را جمع‌وجور کردم و مقنعه از سر کشیدم.  
– حقوقم معلوم نیست درست و درمونی بدن. کارگرها دو ماهه حقوق نگرفته‌ن.

کمی اخم کرد و دستانش شدند زبانش.

– روز اول بهت نگفته بود؟

سرم را بالا انداختم.

– نه.

صورت خسته‌اش لبخند زد و با سرحالی بیشتری صحبتش را تمام کرد:

– پس با طرح‌های جدید تو و پیشنهاداتت، هم خودت حقوق سر وقت می‌گیری، هم کارگرها.

جلوتر آمد و پیشانی‌ام را بوسید. دست‌هایش اشاره کرد به مانتو و بعد سرشانه‌ی خودش.

– لباس‌ها و عوض کن، شام بخوریم.

گونه‌ی استخوانی‌اش را محکم بوسیدم و قربان صدقه‌اش رفتم، درحال راه رفتن و بالا و پایین پریدن‌های من، نمی‌توانست به‌درستی لب‌خوانی کند. خبری از زبان اشاره هم نبود، اما همین‌که شور و شوقم را دید و خنده‌هایی را که به لب داشتم، غرقِ شادی از ته دل شد.

خوردن کوفته‌ای که باباقاسم با مهارتِ آشپزی‌اش بار گذاشته بود، خستگی و ضعفم را کاملاً منهدم کرد. دستی به برآمدگی کوچک شکمم کشیدم و با پشت دست لبم را پاک کردم.

– عالی بود.

حواسش به من نبود. دستم را جلوی چشمش بردم و تا نگاهش به صورتم افتاد، نوک انگشت شست و اشاره‌ام را به هم مماس کردم و با تکرار جمله‌ی

عالی بود، خنده‌ی پهنی بر لب‌هایش نشست. نوش جانی لب زد و با هم سفره را جمع کردیم. مثل تمام شب‌هایی که ظرف‌ها را باباقاسم می‌شست و من خشکشان می‌کردم، پایه‌پای هم آشپزخانه را جمع‌وجور کردیم و برای تماشای سریال، جلوی تلویزیون نشستیم. حرف‌های بچه‌معمد را با خودم مرور کردم. مگر می‌شد کارخانه‌شان مهندس متالوژی نداشته باشد یا در بخش آزمایشگاه، به بررسی و تحقیق کیفیت کاشی و سرامیک‌ها نپردازند؟ آبدارچی کسی را معرفی نکرد که مهندس آزمایشگاه و متالوژی باشد، با اوضاعی که بچه‌معمد تعریف کرده بود هم بعید نبود نیمی از پرسنل تعدیل شده باشند و آن بخش مهم و ضروری نیز از هم پاشیده باشد. چند مورد سؤالی که به ذهنم رسیده بود را در دفترچه‌ی جیبی‌گلدارم یادداشت کردم تا فردا صبح اول وقت ازشان بپرسم.

صبح همراه باباقاسم از خانه بیرون زدم. به خاطر خاک و خُل‌های محوطه‌ی بیرون کارخانه، کفش‌های دیروزم خاکی شده بود و باباقاسم هردو را با دستان پرمهرش واکس زد و بعد از نشاندن بوسه‌ای بر روی تهریش سفیدش، راهی کارخانه شدم. کارگرها مشغول خوردن صبحانه بودند. به یادداشتم پیشنهاد حذف صبحانه‌ی مفصل را اضافه کردم. با این‌که در بیشتر کارخانجات مرسوم بود که اگر پرسنل صبحانه و ناهار را خودشان بیاورند، باید پولی را به‌عنوان حق ناهاری پرداخت کرد، اما می‌شد از چنین کارخانه‌ای این توقع را نداشت.

منشی بچه‌معمد هنوز نیامده بود. تقه‌ای به در زدم و با صدای عطسه و سرفه‌ای که امکان شنیدن اجازه برای ورود را نمی‌داد، با تردید دوباره به در زدم. در را باز کرد و درحالی‌که نیمی از صورتش زیر حوله بود و نیم دیگر خیس عرق، سلام کرد. با تعجب به وضعیت ظاهری‌اش نگاه کردم و جواب سلامش را دادم.

— داشتم بخور می‌دادم.

آهانی گفتم و پشت سرش وارد اتاق شدم. آبدارچی یک قابلمه‌ی قدیمی داغ را همراه چند پیاز له شده روی میزش گذاشته و دستگاه بخور هم روشن بود.

— من فکر می‌کنم اگر وضعیت لباس پوشیدن‌تون درست کنید، نصفی از

سال سرما نمی‌خورید!

صدای خش دار و گرفته اش به میزان کافی روی اعصاب بود، حالا تودماغی هم صحبت می کرد.

— گرمم می شه. من خیلی گرمایی ام.

با حوله صورت و گردنش را خشک کرد. همین که خواست حوله را روی شوفاژ بیندازد، اعتراض کردم:

— خب این کارتون بدتره که! نباید عرقتون خشک بشه. بذارید حوله روی موها و گردنتون بمونه، وگرنه چه فایده؟

کمی سردرگم نگاهم کرد و مغزِ صفرکیلومترش آپدیت شد.  
— چشم.

روی صندلی نشستم و به آبدارچی زنگ زد تا قابلمه ی خوش بو را ببرد. متوجه چین انداختن به بینی ام شد، نیم خیز شد تا پنجره ی پشت سرش را باز کند که نج بلندی گفتم و چسبید به صندلی اش.

— خانواده دیگه با سرماخوردگی من کنار او مدهن. یه روز من و حالت عادی ببینن، عجیب غریبه واسه شون.

انگشت اشاره ام را که هنوز عطر خوش بوی دستان باباقاسم را داشت، زیر بینی ام نگه داشتم.

— جسارتاً پسر ناخلفی هستین؟!

خندید و دستمال را روی چشم هایش فشار داد و برداشت.

— خیلی مهم نیست.

جمله اش را در ذهنم حلاجی نکرده بودم که اشاره کرد به ساعت دیواری بالای سرش.

— این موقع صبح کار واجبی بود؟

دفترچه ام را باز کردم و نسکافه ای را که آبدارچی آورده بود برداشتم. گلویم خشک شده بود.

— ببینید جناب معتمد، من دیشب به موضوع ورشکستی این کارخونه فکر کردم. قطعاً خودتون باید بهتر بدونید که عوامل مختلفی در این شکست دخیل

هستن...

به این جمله که رسیدم، مشت دستش را زیر چانه‌اش نگه داشت و با لبخندی محو نگاهم کرد. اعتماد به نفسم را حفظ کردم. هرچه بودم، از این پشمالوی سرماخورده‌ی صفرکیلومتر بهتر بودم!

— کار شما فقط با طرح‌های خوب من و جناب زند جلو نمی‌افته. شما احتیاج دارید به یه تیم حرفه‌ای، از بخش فروش گرفته تا تبلیغات.

نگاهم را از برگه گرفتم و به صورتش دوختم. لالایی می‌خواندم؟

— می‌شنوین صدامو؟

تکانی خورد و یقه‌ی تیشرت پاییزه‌اش را مرتب کرد.

— می‌فرمودین.

— بخش فروش باکیه؟

— خانم محجوب، که به خاطر کم شدن حقوقشون انصراف دادن از کار.

— یعنی الان کسی این پست و نداره؟

ابروهایش را بالا فرستاد و در دلم به چشم‌های درشتِ مشک‌اش که با آن پلک‌های ورم‌کرده بیشتر به چشم می‌آمد، لعنت فرستادم.

— یعنی چی؟ پس کی زنگ می‌زنه به این شرکت و اون شرکت واسه فروش؟

زیر چانه‌اش را خاراند و موهای کنار پیشانی‌اش را با ناخن بلندش عقب زد.

— خودم یا بقیه‌ی بچه‌ها، فرقی نمی‌کنه.

وای خدای من، صفرکیلومتری هم حدی داشت!

— آخه این چه حرفیه جناب معتمد؟ شما باید مشتری رو روی هوا بقاپید.

فقط به همون چند ساختمون و مراکزی که مشتری ثابتتون بوده‌ن راضی

هستین؟

کوتاه خندید.

— همونا هم دیگه از مون کاشی نمی‌خرن.

دفترچه را محکم بستم و داخل کیفم انداختم. بحث کردن با بچه معتمد،

بی‌فایده بود.

— من همون کار خودم و انجام بدم، راحت ترم!

بلند شدم و هم‌زمان ایستاد و گفت:

— دوست دارم طرح جدید بزنیم، بعد کسی رو برای مدیریت فروش استخدام کنم. اگر این تجهیزات نتونن طرح شما یا آقای زند رو پیاده کنن، عملاً کار می‌خوابه و استخدام مدیر فروش محصولی که تولید نشده، بی‌فایده‌ست. از شیشه‌های بلند اتاقش به تجهیزات کارخانه نگاهی انداختم. چند قدم جلو آمد و با فاصله ایستاد. مطمئن بودم می‌خواهد حرفی بزند، اما این بی‌خیالی‌اش آزارم می‌داد و کف‌ری‌ام می‌کرد.

— با اجازه تون!

\*\*\*\*\*

فرهام زند تمام طرح‌ها را قبل از ناهار تحویل گرفت و اصرار کرد بدون این‌که یک لقمه از غذای خوش‌عطر و بو بخوریم، پای خط و تجهیزات برویم. بین بچه معتمد و زند، گرسنه بودن زنی مثل من زشت و زننده بود. شکلاتی در دهانم چپاندم و کنار دستگاه ایستادم. یکی از کارگرها مشغول برنامه دادن به دستگاه بود. با وصل کردن یک فلش می‌توانستیم طرح را به نرم‌افزار دستگاهی بدهیم که به نظر خیلی قدیمی بود.

— آقای زند، خیلی کار می‌بره؟

چشمم به سالن غذاخوری بود که یکی یکی کارگرها از آن بیرون می‌آمدند.

— شکلات فندقی، اونم سه تا، اثر نکرد؟!

چشم‌های گردشده‌ام را در همان چند ثانیه که مقنعه‌ام را بی‌دلیل جلو کشیدم تا مرتب کنم، کنترل کردم. این بشر همه جایش چشم داشت!

فرهام زند درست پشت سرم تکیه داد به میز برش سرامیک‌ها و با لحن شوخی از کارگرها پرسید دستگاه برش خاموش است یا نه. فاصله مان کم بود و صدایش را می‌شنیدم که به مرد جاافتاده‌ای که سرکارگر بود گفت:

— حاجی نباید خونه‌ش و می‌فروخت. هرچی داشتن و نداشتن واسه

کارخونه دادن، من که امیدی ندارم.

با ناراحتی به دنبال بچه معتمد گشتم. شیرکاکائو به دست سمتان آمد و رو به چند کارگری که ایستاده بودند تعارف زد تا از آبدارخانه شیرکاکائوی نذری بگیرند.

— اوستا، اوضاع چطوره؟

مردی که تا کمر خودش را به سمت دستگاه خم کرده و درگیر سفت کردن یک سرپیچ ساده بود، جوابش را داد:

— این طرح نه!

گوش‌هایم تیز شد و چند قدم باعجله و بی احتیاط به جلو برداشتم. چند سرامیک شکسته روی زمین ریخته و هیچ‌کس برنداشته بود، همان باعث شد تلو تلویی بخورم و با چنگ زدن به ساعد دست پرموی بچه معتمد، خودم را نگه دارم. با کشیده شدن موهای دستش درد کشید و صورتش را جمع کرد، اما به روی خودش نیاورد. معذرت‌خواهی نکردم و سرم را جلو کشیدم تا طرح را ببینم. طرح من بیچاره بود! با ناراحتی به کاغذ مجالهی طرحم نگاه کردم و بچه معتمد پرسید:

— طرح شما بود؟

خفیف سر تکان دادم و برای کمتر ضایع شدن، عقب رفتم. زند هم همین سؤال را تکرار کرد و بعد از جواب معتمد، رو به من گفت:

— یکی از طرح‌های منم رد کرد. اتفاقاً این جوری بهتره. معتمد مجبور می‌شه یا یه دستگاه جدید بخره یا جلوی حاجی تسلیم شه و کارخونه رو بی خیال شه. به سرامیک شکسته‌ی جلوی پایم لگدی زدم و پرحرص گفتم:

— کارخونه نه، کارگاه درب و داغون!

خنده‌ی بلندی که سر داد، آن قدر غافلگیرانه بود که خودم را مشغول تایپ با گوشی نشان دادم. همینم مانده بود بین خاله‌زنک‌های محل کار این شایعه باب شود که فرهام زند با نهال یعقوبی سر و سزی دارد!

طرح‌ها یکی پس از دیگری رد شد و بعد از سه ساعت اضافه‌کاری که به خاطر همان طرح‌ها گذرانده بودم، دستگاه فقط دو طرح از فرهام زند را تأیید

کرد. هر سه ناامید در اتاق بچه معتمد نشستیم.

— من باید برم. پدرم نگران می شن.

بچه معتمد پیشانی اش را لمس کرد و گفت:

— می شه تماس بگیرین و اطلاع بدین؟ با آژانس می فرستمتون.

نمی دانم چرا دهانم نچرخید بگویم پدرم کر و لال است.

— بهشون پیام می دم.

سریع تایپ کردم و پیامم به باباقاسم رسید.

سر و ته جلسه جهت اعلام بدبختی مجموعه و پرسنل، یک ساعته انجام شد. فرهام زند بیشتر از بچه معتمد اطلاعات داشت و آن قدر پیشنهادات مختلف داد که بچه معتمد را مجبور کرد روی وایت بورد داخل اتاقش تمام موارد را یادداشت کند. از بین حرف هایشان متوجه شدم بچه معتمد و زند سال ها پیش دوره ی سربازی را با هم بوده اند و حتی یک دوره ای که کارخانه اوضاع مساعدی داشته، فرهام زند هم همین جا کار می کرده.

کلاه بارانی مشکی ام را روی سرم انداختم و مشت هایم را از شدت سرمای نوک بینی ام را سیر کرده بود، داخل جیب بارانی ام بردم.

— خانم یعقوبی؟

با صدای بوق و کشیده شدن لاستیک پژو دویست و شش آلبالویی، نیم متر به هوا پریدم.

— آقای زند، ترسیدم!

استایل نشستنش پشت فرمان ماشین، توجهم را جلب کرد. به شدت اهل فیگور و قیافه گرفتن های دخترکش بود.

— بفرمایید بالا.

به سمت در کنار راننده خم شد و بازش کرد. هوا حسابی تاریک شده و تا ایستگاه اتوبوس هم خیلی فاصله بود. نگاهی به انتهای خیابان انداختم و درست روبه روی در شرکت، بچه معتمد را درحالی که سوار ماشینش می شد دیدم. کاش پول آن ماشین آخرین سیستم را برای خرید تجهیزات خرج می کرد! سوار ماشین

زند شدم و پایش را روی پدال گاز فشار داد. کمربندم را خیلی سریع بستم.

— اگر عجله داشتین، من با اتوبوس می رفتم.

نیم رخس خندید و نگاهی به آینه بغل ماشینش انداخت.

— من همیشه با سرعت رانندگی می کنم.

نوک انگشتانم را به ران پایم فشار دادم و لب گزیدم.

— سر همین میدون پیادهم کنید، با اتوبوس می رم.

— می رسونمتون، اگر خانواده مشکلی ندارن.

چشم و ابرویش حواسم را برای لحظه ای پرت کرد. نمی توانستم منکر جذابیتش شوم. از ست کردن کمربند و کفشش تا انتخاب کت های پایزه اش، در همین دو روز حسابی چشمم را گرفته بود.

— آقای زند، به نظر شما این کارخونه دوباره سرپا می شه؟

شانه هایش را خفیف تکان داد و به تهریش کوتاهش دستی کشید.

— نمی دونم. تا وقتی کارخونه دست حاجی بود، اون قدر با ایشالاً ماشالاً کار

رو جلو برد که پس انداز آن چنانی ای نه برای کارخونه موند و نه واسه پسرش.

— شما که چند جا کار کردین، حرف من و قبول ندارین؟

کوتاه نگاهم کرد.

— کدوم حرف و؟

— تبلیغات، وبلاگ، اینستاگرام، یه مدیرفروش لایق و کاربلد.

لبخند زد و شقیقه اش را خاراند.

— موافقم، اما باید صبر کنیم تا دو سه تا طرح تولید کنیم، بعد. واسه فروش

کسایی رو دارم که دستمون و بگیرن.

دست هایم را بغل گرفتم و با هر گاز و ترمز ماشین فرهام زند، کف پایم را

بالا و پایین کردم. خیلی زود با آدرس سراسستی که دادم، سر کوچه ماشین را نگه

داشت.

— خیلی لطف کردین.

نگاهی به کوچه انداخت و با خنده گفت:

— چقدر به کارخونه نزدیکین. من باید بگازم تا شمال تهران.  
باران شدت گرفته بود. در را باز کردم و گفتم:  
— خب اینجا قیمت خونه‌ها خیلی پایینه. برای این جور وقت‌ها یه جا رو  
اجاره کنید.

تای ابرویش بالا رفت و مرموزانه خندید.  
— بهش فکر می‌کنم.  
اخم خفیفی روی پیشانی‌ام نشست.  
— فعلاً خدانگهدار.  
سری تکان داد و با نوربالای ماشینش راه را برایم روشن کردم. همین‌که در را  
باز کردم، تک‌بوقی زد و دنده عقب گرفت.  
عطر برنجی که باباقاسم برایم پخته بود، کل حیاط را پر کرده بود. زیر سقف  
نه‌چندان بلند حیاط ایستادم و زیر باران دست‌هایم را برای باباقاسم که پشت  
پنجره منتظرم بود باز کردم.  
— سلام. قریونت بره نهال.  
خندید و با تکان دست‌هایش گفت:  
— سرما می‌خوری.  
تمام وجودم گرم بود و این باران بیشتر به شوقم می‌آورد.

\*\*\*\*\*

در یک چشم به هم زدن، چهار هفته از زمان استخدامم در کارخانه‌ی کنعان  
گذشت، چهار هفته‌ای که پر بود از هیاهو و اضطراب. تمام تایم کاری‌مان با فراهم  
زند، مشغول کشیدن طرح بودیم. گاهی او طرحم را تصحیح می‌کرد و گاهی من  
در انتخاب شکل و رنگ کمکش می‌کردم. به قول یکی از خانم‌های کارخانه، بهتر  
بود میز کارمان با زند را به هم می‌چسبانیم!

آبدارچی غذایمان را به اتاق آورد. من هم مثل زند هیجان داشتم تا آن طرحم  
که دستگاه قدیمی و فکسنی کارخانه پذیرفته بود تولید شود و اولین کاشی را  
برای باباقاسم بردارم. تنها کار اضافه‌ای که برای طرحم باید انجام می‌دادیم،

رنگ آمیزی با دست بود، آن هم به خاطر این که رنگ صنعتی گران شده بود و ترجیحاً آن قسمت را بدون رنگ زده بودیم. قرار بود از هر طرح به تعداد هزار تا که تولید شد، برای فروش اقدام کنیم. کارخانه حتی بخش گرافیکست و کامپیوتر نداشت که بشود وبلاگ را به آن ها سپرد. فرهام زند به یکی از خانم های بیکار کارخانه این مسئولیت را داد. کار سنگینی نبود، اما آن قدر خودش را به گیجی زد که زند هر روز یکی دو ساعت وقتش را برای او کنار می گذاشت.

نگاهی به اتاقک شیشه ای انداختم و فرهام زند را در حال خنده با سایه احمدی دیدم. یک سالی از من بزرگ تر بود و به شدت به خودش می رسید. اگر باباقاسم اجازه می داد، بلد بودم خودم را بهتر از او بزرگ دوزک کنم.

— خانم یعقوبی، نهارتون سرد شد.

بچه معتمد ساندریس به دست به سمتم آمد. حالش را پرسیدم:

— شما خوبید؟

تکیه داد به دیوار و نگاهی به دستگاه ها و کارگرهایی که مشغول بودند انداخت.

— سرماخوردگیم بهتر شده.

هنوز چند ثانیه ای از خبر مسرت بارش نگذشته بود که عطسه ی بلندی کرد و اگر سرش را نچرخانده بود، تمام سرماخوردگی اش را روی جای جای صورتم حک می کرد.

— بهترین رفیق منه، چرا تنهام بذاره؟!

دستمال را به بینی اش کشید و کف دستانش را چند ثانیه ای روی چشم هایش نگه داشت.

— بریم نهار بخوریم؟

نیم نگاهی به اتاق احمدی انداختم و زور دل ضعفه ام چربید.

— بریم.

میز کوچکی وسط اتاقمان بود که سه پرس قیমে بادمجان و سبزی و ماست رویش چیده شده بود. صندلی ام را بچه معتمد عقب کشید و کنارم نشست.

— فرهام کو؟

— اتاق خانم احمدی.

موبایلش را از روی میز برداشت و بعد از چند ثانیه فهمیدم با زند تماس گرفته. با تماس بچه معتمد، زند هم به اتاق آمد. کتتش را پشت صندلی آویزان کرد و گفت:

— با دو تا شرکت ساختمون سازی و طراحی خونه صحبت کرده‌م، واسه فردا.

بچه معتمد با دهان نیمه پر گفت:

— باید بریم اونجا؟

زند قاشق و چنگالش را به دست گرفت.

— تو نه، من و خانم یعقوبی می‌ریم.

وسط حرفشان با حرص گفتم:

— کاشی به دست می‌ریم اونجا که نمونه‌هامون و ببینن!

زند با صدای بلند خندید و رو به بچه معتمد گفت:

— تا چند وقت دیگه من و تو رو با هم می‌کشن.

بچه معتمد تکه‌ای نان کند و خنده‌هایش بلندتر شد.

— گفتم اگر ژورنال نداشته باشیم، خانم یعقوبی ما رو به سیخ می‌کشه.

پس پشت سر من حرف می‌زدند! خنده‌های مرموزشان کفری‌ام کرد و با

صداقت اعلام موضع کردم:

— من اینجا یه طراح ساده‌ام، برای فروش و تبلیغ کمک نمی‌کنم.

فرهام زند قاشقش را پر کرد و درحالی‌که نگاهش به نیم‌رخم بود گفت:

— پس فقط تلفنی دنبال خریدار می‌گردیم. قید حضوری رفتن و ژورنال و

آلبوم بردن و می‌زنیم.

ژورنال و آلبوم؟! از روزی که آمده بودم، نه ژورنالی دیده بودم و نه آلبومی.

— من چرا ندیده‌م؟

بچه معتمد ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش به زند افتاد.

— خانم احمدی زحمت کشیدن.

آهان. همان روز که دوربین حرفه‌ای‌اش را آورده بود و فرت و فرت از تجهیزات و طرح‌ها و کاشی و سرامیک عکس می‌انداخت، باید عقلم قد می‌داد. — دستشون درد نکنه. دعوتشون می‌کردین ناهار رو با ما بخورن. نگاهم به فرهام زند بود و منتظر واکنشی از طرف خودش بودم که بچه معتمد گفت:

— اصلاً از ژورنالی که ساخته خوشم نیومد.

اشاره کرد به زند و به حرفش ادامه داد:

— اگر تو اصرار نمی‌کردی، یه تومنم بهش نمی‌دادم. اون عکس‌ها رو من با آیفونم می‌نداختم.

دلم نمی‌خواست حرفی بزنم که بعدها پشیمان شوم، به همین خاطر دخالت و نظر را کنار گذاشتم و گوش دادم. زند مثل همیشه تند و باعجله لقمه‌هایش را می‌جوید و هرکدام را با یک لیوان آب پایین می‌فرستاد.

— یه وقتایی سرکیسه رو شل می‌کنی، یه وقتایی خسیس می‌شی. به قول خانم یعقوبی، نمی‌تونیم کاشی و سرامیک دستمون بگیریم و ببریم که.

آن‌طور که این چند وقت شنیده بودم، پرسنل کارخانه به یک‌سوم کاهش پیدا کرده بود و خیلی از کارگرهای باتجربه و حتی مهندسان تحصیل‌کرده از کارخانه رفته بودند و بچه معتمد مجبور بود به من تازه‌کار و فرهام زند جوان و حتی احمدی مارموز خودشیرین اکتفا کند.

موبایل زند درست کنار دستم بود که پیامی برایش آمد. ناخودآگاه اسم احمدی را دیدم، آن‌هم با نام کوچکش. منی که شغل و کارم به فرهام زند نزدیک بود، شماره تماسی از او نداشتم. بشقابم را عقب دادم و تکیه دادم به صندلی. بچه معتمد با تعجب به بشقابم نگاه می‌انداخت.

— سیر شدین؟ به این زودی؟

دستمال را روی لبم کشیدم.

— کم غذاأم!

بقی خنده‌ی فرهام زند کنترلم را به هم زد و نفهمیدم چطور کفشم را روی کتانی زمستانی‌اش زدم. بمب خنده‌ها آن قدر ناگهانی بلند شد که بچه معتمد صندلی‌اش را عقب کشید و به زیر میز نگاهی انداخت و گفت:

— زدینش؟

فرهام زند با آن صدای بمش نفسی گرفت و گفت:

— گویا خانم یعقوبی از این‌که با من برای تبلیغ و معرفی محصولات بیان عصبانی شده‌ن.

پره‌های بینی‌ام کیپ شد بس که پرحرص نفس کشیدم. خیال خودم را راحت کردم و گفتم:

— فکر می‌کنم با ایده‌ای که خانم احمدی مطرح کرده‌ن، ایشون و ببرید بهتره! در همین دو هفته آن قدر در کارم دخالت کرده بود و با آن ناخن‌های بلند لاک‌زده‌اش جگرم را چنگ زده بود که دلم می‌خواست با همین چنگال چشمانش را از کاسه درآورم!

— اتفاقاً خانم احمدی اعلام همکاری کردن.

از حرف فرهام خونم به جوش آمد. احمدی فقط چند روز قبل از من به استخدام شرکت درآمده و در اظهار نظر جنجالی‌اش گفته بود طرح‌های مرا در دبستان می‌کشیده! تک‌خنده‌ی پرحرفم با نگاه دزدیده‌شده‌ی بچه معتمد و خنده‌های راحت فرهام زند هم‌زمان شد. همین که خواستم از روی صندلی بلند شوم، فرهام زند بادمجانش را در بشقابم گذاشت و تعارف زد:

— به بادمجون حساسیت دارم، شما میل کنید.

و بعد بچه معتمد بشقاب غذایم را به سمتم کشید و بحث را تغییر داد:

— فقط حواستون باشه فروش شرکت هرچی بی سروصدا تر، بهتر. طلبکارا خیال می‌کنن پول دستمون اومده، سروکله شون پیدا می‌شه.

اوضاع کارخانه چه بود که حالا طلبکار هم پیدا شده بود! حالا که فرهام زند با انداختن همان تک بادمجان لاغر و نحیف به ادامه‌ی ناهار و هم‌نشینی دعوت‌م کرده بود، به راحتی پذیرفتم و پرقدرت مشغول شدم.

— فروزان و کسی خبر نکنه!  
انگار بزرگ‌ترین طلبکارشان همین فروزانی بود که با ترس از او حرف می‌زدند.

— ایران نیست.

فرهام با خنده از بچه معتمد پرسید:

— ماه غسل رفته؟

بچه معتمد سری تکان داد و گفت:

— ولش کن، غیبت می‌شه.

— حالا با کدوم زنش رفته؟

بچه معتمد نگاهش را سمت چرخاند تا به زند حالی کند مایل نیست این حرف‌ها را پیش من بزند. پسرها زودتر از من غذایشان را تمام کردند و پشت میز کار نشستند. یکی از طرح‌های نیمه‌ام چشم بچه معتمد را گرفته بود. حتی وقتی به فرهام زند نشان دادم، چند ثانیه‌ای به طرح خیره ماند و بعدش آفرین غلیظی به زبان آورد که حسابی چسبید.

ساعت‌های آخر کار بود. تعداد زیادی از کارگرها در حیاط جمع شده بودند و به سخنرانی بچه معتمد و وعده و وعیدهایش گوش می‌دادند. شاید اکثر آن‌ها هم اگر در این کارخانه مانده بودند، فقط به این دلیل بود که امید داشتند روزی دوباره اوج بگیرد و سنوات پرداخت شود.

\*\*\*\*\*

خودم را برای اولین تبلیغ محصولات آماده کردم. قرار بر این بود که با جناب زند به دو شرکت طراحی داخلی که اسم و رسمشان از کنعان درخشان‌تر بود برویم. صبح با هر خجالت و شماتتی که بود آرایشم را بیشتر کردم و در انتخاب مانتو و شلووارم دقت بیشتری به خرج دادم. جلوی آینه چتری‌هایم را به صورت کج بر روی پیشانی ریختم و رژلبم را کمی با دستمال کم‌رنگ کردم. شال آبی روشن و مانتوی بلند و کلوش سرمه‌ای که از آرنج به پایینش پف داشت پوشیدم. از پوشیدن شلووار منصرف شدم و به جایش ساپورت تیره‌ای به تن کردم. مانتویم

به اندازه‌ی کافی بلند بود. پاهایم را کنار هم جفت کردم. باباقاسم که مشغول واکس زدن کفش‌های پاشنه‌بلندم بود، متوجه شد. تشکر کردم و کفش‌ها را جلوی پاهایم گذاشت.

— دورت بگردم که همیشه زحمت من با توئه.

دستم را بر روی شانۀ‌اش گذاشتم و پوشیدمشان. چرخی زدم.

— قشنگ شده‌م؟

از روی زمین بلند شد و سری تکان داد و با زبان اشاره گفتم:

— دخترت قشنگ نیست بابا. تقصیر خودشم که نیست. مجبوره با این

بیزک‌دوزک کردنا به چشم بیاد.

صورتش راضی نبود. دستانش را تکان داد و پرسید:

— به چشم کی؟

جوابش را نمی‌دانستم. مکثی کردم و بعد دستانم را تند و عجولانه تکان دادم

و یادآور شدم:

— بابایی، کاری داشتی به گوشیم پیام بده. نگران منم نباش. راستی، یادت نره

به دایی پیام بدی. من گوشی رو جواب دادم، اگر زنگ نزدی، می‌گه باز وژه‌بازی

نهال گل کرد.

شالم را جلو کشیدم و در خانه را باز کردم. فرهام زند تکیه به ماشینش زده

بود و زیر بارانی که نم‌نم می‌بارید، سیگار دود می‌کرد. نگران شدم که این صحنه

را باباقاسم ببیند. از مردهای سیگاری متنفر بود. در را پشت‌سرم بستم و با

کفش‌های پاشنه‌بلندم روی گل و خاک دویدم.

— عجله نکنید. سلام.

سیگارش را زیر پایش له کرد و لبخند زد. خدا را شکر کردم و نفسی گرفتم.

— سلام. دیر که نکردم؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت و در ماشین را باز کرد.

— نه. وقت زیاد داریم.

چشمکی زد و با خنده سوار ماشین شدم. داخل ماشینش پر بود از بوی

عطری که حساسی به مشامم خوش می‌آمد. برگه‌ها و عکس‌هایی را که احمدی ژورنال کرده بود، از روی صندلی عقب برداشت و قبل از حرکت دستم داد. نمی‌خواستم بدجنسی کنم، اما واقعاً عکس‌های به‌دردبخوری نبودند.

— به خدا این جوروی نمی‌شه کار کرد. من سال‌هاست چند تا کارخونه‌ی کاشی و سرامیک و زیر نظر دارم. اونا برای کوچک‌ترین حرکتشون یه برنامه و نقشه‌ای دارن، نه مثل ما!

— زیر نظر داشتنتون مشکوکه!

برگه‌ها را روی پایم گذاشتم.

— فقط از روی علاقه بود. دلم می‌خواست بدونم چه جوروی این‌قدر پیشرفت داشته‌ن.

— اون وقت جاسوسم داشتین؟

به‌نظر داشت دستم می‌انداخت. مشکلی نبود، هم‌کلامی و خوش‌وبش با فرهام زند می‌توانست به تجربیاتم اضافه کند.

— پس‌دایی من تو همین محله بساز بفروشی می‌کنه. برج‌های دوقلوی میکا رو دیدین، تو خود میدون اصلی؟ مال شرکتیه که پس‌داییم توش کار می‌کنه. بهترین و متنوع‌ترین کاشی‌ها رو برای خونه‌هایی که می‌سازه انتخاب می‌کنه، البته با نظر من. بابت همین مشاوره‌ام گاهی بهم پول می‌ده.

با خنده سر چرخاند.

— چقدر زرنگی!

شانه‌هایم را تکانی دادم و به حرفم ادامه دادم:

— همین کار باعث شد از کارخونه‌ها اطلاعات به‌دست بیارم و چند بار برای گرفتن ژورنال و لیست برم اونجاها. چند تا رفیقم تو هر کارخونه و شرکتی دارم. با ناامیدی صدایم را پایین آوردم.

— فقط کاش می‌تونستن توی استخدامم کمک کنن!

با انگشت شست ابروهایم را مرتب کرد و پشت چراغ قرمز نگه داشت.

— کاملاً مشخصه از کارخونه‌ی کنعان راضی نیستین.

اعتراف کردم:

— راستش من و فریب دادن. حاجی روز اول نگفت کارخونه ورشکسته ست. الانم که معلوم نیست سر ماه حقوق بهمون بدن. اصلاً اگر بدن، ما نباید بگیریم. چطور کارگرهای پای خط و بی حقوق گذاشته‌ن؟

ابروهایش را بالا انداخت.

— آفرین، دختر انسان دوست!

شیطنت و مسخره‌بازی‌اش بیش از حد شد.

— آقای زند، مسخره نکنید.

— مسخره نمی‌کنم. بابت حقوق خیالت راحت. حاجی با فروش خونه‌ش می‌خواد اول حقوقای عقب‌افتاده رو بده، بعدم کارگرها رو راضی نگه داره. این وسطا اگرم شد، تجهیزات جدید بخریم.

این خبر خوشحال‌کننده‌ای بود.

— تجهیزات جدید؟ یعنی می‌تونن از آلمان وارد کنن؟

— نه بابا، تهش تجهیزات فروشی کارخونه‌های دیگه رو بخره. هرچی باشه،

از این سه تا دستگاه اصلی ما بهتر از آب درمی‌آد.

هر بار امیدی به خودم می‌دادم، خدا چند ثانیه هم منتظرم نمی‌گذاشت و ناامیدم می‌کرد. نگاهم به ناخن‌های یکی درمیان کوتاه و بلندم بود که فرهام زند با صدای بلند شروع به خنده کرد.

— تو خیلی بامزه‌ای.

و این اولین جمله‌ای بود که هم‌زمان با پریدن پلکم، دلم را لرزاند!

\*\*\*\*\*

خیلی خوب بود که به جای بچه معتمد، با فرهام زند برای صحبت و تبلیغ آمده بودم. زند آن‌قدر رفتارهای خاص و به‌جا از خودش نشان می‌داد که هرکس می‌دید، خیال می‌کرد از بهترین کارخانه برای ارائه‌ی طرح‌هایمان آمده‌ایم. با وجود آشنایی زند با یکی از پرسنل شرکت، زودتر از انتظارم وارد اتاق رئیس شدیم. دوست نداشتم نقش مداد را بازی کنم، اما جمله‌بندی‌های به‌جا و

مقتدرانه‌ی فرهام زند، مهر سکوت به دهانم می‌زد. با اشاره‌اش عکس‌ها و ژورنال‌ها را روی میز رئیسی که خیلی هم خوش‌اخلاق نشان نمی‌داد گذاشتم. نگاهی بی‌حوصله و سرسری به عکس‌ها انداخت و گفت:

– یه نمونه از ژورنال و بذارید. اگر احتیاج بود، تماس می‌گیریم.  
با فرهام زند به چشم‌های هم نگاه کردیم. ما احتیاج به جواب قاطع داشتیم.  
– هیچ‌کدوم موردپسند نبود؟

جواب فرهام را با چشم و ابرویش داد و با دهانی که بدفرم آدامس می‌جوید گفت:

– چشمم و نگرفت، اما با گروه مطرح می‌کنم، شاید اونا خوششون اومد.  
بیشترش به درد سرویس بهداشتی می‌خوره.

هیچ‌کدام از طرح‌های ما برای سرویس بهداشتی نبود.  
– طرح‌های ما جدیده. حتی می‌تونیم سفارش قبول کنیم، اگر طراحان شما...  
بین حرفم آمد و با پوزخند گفت:

– این قدر طرح خوب هست که طراح‌های من بیشتر وقت و انرژی‌شون و برای ایده‌های اصلی خونه و چیدمان می‌ذارن.

کاملاً حرف مفت می‌زد. جلوی دهانم را گرفتم. او هم مثل بچه معتمد چند وقت بود که شرکت را از پدرش تحویل گرفته بود. فرهام مشتش را سر زانویش باز کرد و با نگاه کوتاهی گفت:

– بریم.

هر دو بلند شدیم. فرهام از وقتی که شرکت و مدیر نه‌چندان محترمش برایمان قائل شده بودند تشکر کرد و من برگه‌ها و ژورنال‌ها را از زیر دست جناب صدر بیرون کشیدم. با فرهام، تا نزدیک در اتاق رفتیم و یک‌هوا ایستادم و به سمت صدر برگشتم.

– جناب صدر، به نظرم وقتی هنوز نمی‌دونید برای آشپزخونه‌ای که سقف کوتاهی داره، از کاشی‌های عمودی بین کابینت‌ها تون استفاده کنید یا وقتی از طرح و رنگ چوب توی آشپزخونه استفاده می‌کنید، از کاشی‌های سیر و روشن

یه‌رنگ استفاده کنید یا حتی کاشی‌های شیشه‌ای شفاف بخار آب حبس شده رو نشون می‌ده و برای حمام اصلاً مناسب نیست...

فرهام زند پشت دستش را به مشتم رساند، اعلام خطر بود برای سکوت. به صورت سرخ اما به ظاهر خونسرد صدر نگاهی انداختم و با خنده حرفم را تمام کردم.

– من جای شما بودم، عذر طراح‌هام و می‌خواستم و از پرسنل خیره‌تری کمک می‌گرفتم تا سوژه‌ی شرکت‌های منطقه نشم.

فرهام پیش از این‌که صدر واکنشی نشان دهد، مرا از اتاق بیرون برد.

– تو دیوونه‌ای!

تا خود آسانسور با قدم‌های تند و محکمش مرا همراه خودش کشید. همین که کابین باز شد و هردو خودمان را به داخلش پرت کردیم، بمب خنده‌هایمان منفجر شد.

– آسانسور شونم مثل خودشون قراضه‌ست.

کف دستش را به صورتش کشید.

– آخه تو این‌همه اطلاعات و از کجا...

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و بشکنی زد.

– پس‌دایت!

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و او نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

– ولی باید اسم این شرکت و از لیستمون خط بزنیم. با این حرف‌هایی که

زدی، عمراً دفعه‌ی بعد ما رو راه بدن اینجا.

از این‌که به همین راحتی به جای شما و فعل‌های جمع، مفرد مؤنث شدم،

خوشحال بودم.

– مهم نیست. تهش اینه که به پس‌داییم می‌گم یه پروژه رو با کارخونه‌ی ما

برداره.

صاحب شرکت بعدی هم که از دیزاینرهای معروف بود، طرح‌ها را بادقت

بررسی کرد. حتی ایراد رنگ‌آمیزی هم گرفت و من در جواب اعلام کردم در

صورت نیاز، رنگ‌ها را اصلاح می‌کنیم. بعد از چند دقیقه حرف زدن و ردوبدل کردن پیشنهادات و اصلاحیه‌ها، بالاخره یک طرح را پذیرفت و سفارش داد. خوشحالی مان را در لحظه‌ی قرارداد بروز ندادیم، اما وقتی از شرکت بیرون آمدیم و فرهام زند با بچه معتمد تماس گرفت، برق خوشحالی و خنده در صورت‌هایمان نمایان بود.

– بریم نهار؟ من خیلی گشنه مه.

– می‌رسیم به قرار شرکت فرجام؟

چشمکی زد و جواب داد:

– نگران نباش، رستوران همون کناره. بجنب که سر وقت باشیم.

آن قدر باعجله سفارش دادیم و بدون لحظه‌ای حرف زدن و گپ‌وگفت غذایمان را خوردیم که معده‌ام درد گرفت. من همیشه غذایم را آرام و شمرده می‌خوردم، اما این بار درمقابل فرهام زندی که شک نداشتم لقمه‌هایش را دو سه بار بیشتر نجویده قورت می‌داد، مجبور بودم دست بجنبانم. کف دستم را سر معده‌ام فشار دادم و از آئینه‌ی ماشین صورتم را چک کردم. کمی از رژلبم رفته بود و جلوی زند هم نمی‌شد تجدیدش کرد. من خنگ و احمق حواسم نبود در همان رستوران برای یک لحظه از چلوکباب نگینی دل بکنم و به سرویس بهداشتی بروم!

– سیستم دست‌کاری شد.

اشاره‌اش به صورتم بود و آرایشی که نصفش باقی مانده بود. معذب شدم و

لبم را زیر دندان بردم. نگاهش را بر نمی‌داشت چرا؟!!

– سرخ شد گونه‌هات.

از ماشین که پیاده شد، باعجله رژ را روی لبم کشیدم و پیاده شدم. رئیس این شرکت شکم‌سیرتر از آن بود به محل کارش بیاید. توضیحات را به جانشین محترم ارائه دادیم و قرار شد تماس بگیرند. خوشحالی قرارداد قبلی با بی‌خبری از این شرکت پایمال شد. خسته از چانه زدن‌ها و توضیح دادن‌های این چند ساعت، کمی خود را روی صندلی ماشینش پایین کشیدم تا سرم را به پشتی

صندلی تکیه بدهم. نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

— این قدر نشستنی از این و اون ایراد گرفتی که خودت خسته شدی.

خندیدم و شالم را جلو کشیدم.

— چند وقت بود این جوری به کسی پیله نکرده بودم.

درحالی‌که شیشه‌ی ماشین را بالا می‌داد پرسید:

— سردت نیست؟

معذب از راحتی کلامش، جواب دادم:

— نه، ممنون. هوا خوبه.

من همیشه عادت به خوابیدن در ماشین داشتم و حالا که قرار بود تمام مسیر تا شرکت را بی‌وقفه حرکت کنیم، پلک‌هایم سنگین شده بود. با خواب و بیداری در جنگ بودم که تلفنم زنگ خورد. پسردایی محترم پشت خط بود.

— بله؟

— سلام بر فتنه‌گرِ زمان و مکان، نور آسمان، آبی بیکران.

پلک‌هایم را مالیدم و از او پرسیدم:

— چطوری مهندس؟ می‌بینم که زبونت خوب کار می‌کنه!

— از ویژگی‌های ذاتی ماست. باباقاسمت فرمودن برای شام باید ببینیم شما وقت دارید یا نه.

بی‌رودربایستی حرفم را زدم:

— ببین عید، اگه قراره شما بیاید خونه‌ی ما، بگم که این چند روز که مشغول کار شده‌م، باباقاسمم داره آشپزی می‌کنه، گناه داره. منم که حوصله‌ی شام پختن ندارم. اما اگر ما رو دعوت کردین و قراره مرغ شکم‌پر درست کنین، ما می‌آیم. خاک‌برسر مرغ شکم‌پر را نشنید و فقط کار پیدا کردن من خار در چشمش شد.

— کدوم خلی تو رو استخدام کرده؟

اگر فرهام زند کنارم ننشسته بود و دیسپلین و کلاس حرف زدنم پایین نمی‌آمد، جواب دندان‌شکنی نثارش می‌کردم.

— تا چشمت درآد مهندس دوزاری!  
آن قدر آرام زمزمه کردم که بعید می دانستم شنیده باشد.  
— کجا کار پیدا کردی؟  
نفسم را درگوشی فوت کردم.  
— کارخونه ی کنعان.  
صدای ضبط را فرهام زند کم کرده بود و قطعاً با صدای رسای گوش  
دوزاری ام، همه چیز را می شنید.  
— مگه تعطیل نشده؟  
— نخیر. مخ تو تعطیل شده.  
خنده ی کوتاه اما پرصدای فرهام زند، حدسم را تأیید کرد. هم چشم اضافه  
داشت و هم گوش های اضافه.  
— بهت می گم بیا معرفیت کنم به جاهد، ولی گوش نمی دی که. آخه اونجا  
طرح به دردبخوری ام نداره.  
— از این به بعد داره. مرغ شکم پر یادتون نره. فعلاً.  
با رسیدنمان به کارخانه، تمام گزارش ها را به بچه معتمد دادیم. فرهام زند  
خسته شده بود و فقط در جواب نگاه های گاه و بی گاهی که بچه معتمد برای تأیید  
حرف های من به سمتش حواله می کرد، سری تکان می داد. آخر حرف هایم  
پیشنهاد دادم:  
— به نظرم بزینم تو کار طراحی دستی کاشی ها. حتماً بین این هفتاد نفر، ده نفر  
هستن که هنرش و داشته باشن.  
— فروشش سخته، قیمتشم بالاست. این همه وقت و انرژی بذاریم و آخرش  
فروش نره؟  
مخالفت فرهام لب و لوجه ام را آویزان کرد، اما بچه معتمد این طور فکر  
نمی کرد.  
— فکر بدی نیست. خود شما یه طرح دارید که قدیمیه. شاید اون هیچ وقت  
با دستگاه خوب از آب درنیاد، ولی وقتی با دست کشیده و رنگ آمیزی بشه،

می تونه فوق العاده باشه.

با خوشحالی انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم.

– من می توئم کمک کنم. باباقاسم می تونه.

باباقاسم را با خودش تکرار کرد و لبخند پهنی زد.

– می تونیم از چهار پنج نفر کمک بگیریم و...

فرهام از روی صندلی بلند شد و رو به هر دوی ما که نیشمان باز بود گفت:

– سرخوشا، من دارم می رم خونه.

خم شد به سمتم.

– می آی برسونمت؟

پلک زدن اولم به سمت چشم های فرهام بود و پلک دوم رسید به صورت

بچه معتمد. حواسش به ما بود و متعجب هردویمان را نگاه می کرد. آب دهانم را

قورت دادم و بچه معتمد کشوی میزش را بست.

– منم برم که شام مهمون داریم. دست هردوتون درد نکنه، خسته ام نباشید.

فرهام عقب رفت و با بچه معتمد دست داد. من هم بارانی سیاهم را تن کردم

و تپش های قلبم را با بستن دکمه ی روی سینه کنترل کردم.

در مسیر برگشتن فرهام زند سکوت کرد، سکوتی که شاید از خستگی بود،

اما من... نمی دانم چرا دلم می خواست مخاطب مفرد مؤنثش باشم!

\*\*\*\*\*

با همان لباس ها و آرایش رنگ رورفته به خانه ی دایی رضا رفتیم. مهمانی

شلوغی نبود و فقط من و باباقاسم را دعوت کرده بودند. بشقاب میوه را از

میوه های پوست کنده ای که زن دایی زحمت کشیده بود پر کردم. از همان بدو

ورود، سؤال و جواب ها از کارم شروع شد. زندگی من و باباقاسم آن قدر ساده بود

که هیچ وقت به زلم زیمبوه های زن دایی نمی رسیدیم، اما تا از میزان دقیق حقوقم

باخبر نشد، ول کن نبود. بعد هم که خیالش بابت چندرغاز حقوقم راحت شد،

دوباره میزان درآمد پسرش و بچه ی خواهرش را مطرح کرد.

دهانم پر بود از میوه های پاییزی که زنگ در زده شد و تصویر عبید روی

آیفون آمد.

— زن دایی، موهاش و رنگ کرده؟

زن دایی سر از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

— نه. بچم موهاش خرماپیه، ولی زیر نور خورشید به چشم می‌آد.

آهانی گفتم و در را برایش باز کردم. درحالی‌که تکیه داده بودم به چهارچوب در ورودی، به صورت باباقاسم نگاه کردم. حواسش جمع من بود. بوسه‌ای برایش فرستادم و با صدای پای بچه‌فیل سر چرخاندم.

— به، مهندس فامیل، تحصیل‌کرده‌ی فامیل، دیزاینر فامیل!

کنفش هایش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و به پیشانی کوتاهم زد.

— چطوری نخودچی؟

دستش را از نزدیک پهلویم رد کرد تا در را ببندد و پیش از این‌که جوابی بدهم گفت:

— گودی زیر چشمت واسه سختی کار کنعانه؟

از همه چیز باخبر بود. اصلاً مگر می‌شد دستش در کار باشد و نداند اوضاع کارخانه‌ی کنعان را؟

به خوش و بش با پدرم و دایی مشغول شد. دایی رضا تنها برادر مادرم بود که با ازدواجش با باباقاسم مشکلی نداشت. به یاد حرف و حدیث‌هایی که پشت سر مادرم بود آهی کشیدم و قسمتی از بشقابم را که متعلق به سیب‌های خورده شده بود پُر کردم.

— خب، تو چه خبر؟

دوش گرفتنش به ثانیه نکشیده بود. حوله‌ی سرمه‌ای را روی سرش کشید و خرمایی بودن موهایش مرا یاد حرف زن دایی انداخت.

— می‌خندی؟

چنگال را داخل سیب فروبردم و سمتش گرفتم.

— عبد، شما کاشی نمی‌خوانی؟

دهانش را جلو آورد و سیب را از روی چنگال گاز زد.

— شما امرکنی، می‌خوایم.  
به نمکی که ریخت خندیدم، از آن خنده‌های پرتمسخر که بیشتر به استهزا شبیه بود.  
— می‌گن کارخونه رو داده دست پسرش. اون دماغشم نمی‌تونه بکشه بالا.  
پس بچه معتمد را می‌شناخت.  
— پسرش و می‌شناسی؟  
— دیده بودمش. خیلی بچه‌ست.  
— چند سالشه؟  
خندید و ناخنکی به میوه‌هایم زد.  
— نمی‌دونم. کلاً که نبود، یه هو سروکله‌ش پیدا شد. هیچی‌ام حالیش نیست.  
می‌دونی که چی خونده؟  
با لب‌های آویزان سری تکان دادم.  
— خوشم نمی‌آد ازش. زیاد درباره‌ش پرس و جو نکرده‌م.  
— پس بذار برات بگم. اون خنگ واسه خودش دانشمندیه، اما نه در زمینه‌ی طراحی کاشی و تولید سرامیک.  
گوش‌هایم تیز شد و با کنج‌کاو‌ی پرسیدم:  
— چی خونده؟  
— هوش مصنوعی و ریاتیک.  
ابروهایم بالا پرید.  
— اون که خیلی خنگه!  
— از زرنگیشه. خودش و به خنگی می‌زنه.  
نسیه حرف زدن‌های عبد کلافه‌ام کرد. بشقاب را روی پایش گذاشتم و با التماس گفتم:  
— مثل آدم هرچی می‌دونی بگو.  
نچی کرد و شانهای بالا انداخت.  
— خرج داره.

با پشت دست دهانش را نشانه گرفتم که ذهنم را خواند و مانعم شد و شروع کردم به آخ و اوخ کردن، آن قدری که باباقاسم نگرانم شد و باعجله به سمت عبد آمد. همیشه عادت‌م همین فتنه‌گری‌ها بود. طوری وانمود کردم که همه باورشان شد عبد آزارم می‌دهد.

سینی جوجه کباب را از زن‌دایی گرفتم و بردم سمت آتشی که عبد به‌راه انداخته بود. پشت شعله‌ها ایستاده بودم که گفت:

— مثل شیطون می‌مونی. واقعاً از شر تو باید به خدا پناه برد.  
چهره‌ام را پشت شعله‌ها ترسناک کردم و با یک حرکت سینی را از دستم کشید.

— برو گم شو روانی.

بادبزن را برداشتم، اما پیش از این‌که تکانش بدهم، صدای جلز و لزه‌ها بیشتر شد و آتش شعله گرفت.

— می‌گم شیطونی. آتیش می‌بیندت گُر می‌گیره. بده به من بادبزن و چهره‌ی باباقاسمم وقتی که به عبد اخم کرد، باعث دلخوری‌اش شده بود.  
— عبد، قهری؟

— نخیر.

— به زن‌دایی می‌گم با دختر رئیس تو کافه دیدمت.  
به خنده‌های بلند و سرخوشم لعنتی فرستاد و بادبزن را فرق سرم کوبید.  
— آدم نیستی که، نمی‌شه دو کلوم باهات درددل کرد.  
— چی شد حالا؟ نخ و دادی؟ گرفت؟ بافت اون گیسای بلندش و با نخ تو؟  
دسته‌ی بادبزن را روی یکی از زغال‌های بزرگ زد و به چند قسمت تقسیمش کرد.

— نخیر. با پسر شریکشون نامزد کرد.

خبر شوکه‌کننده‌ای بود، اما به‌روی خودم نیاوردم.

— بهتر. یکی دیگه رو پیدا می‌کنی.

— می‌خوام تو رو به مامانم معرفی کنم.

نارنجی آتش ریخته شد به صورتم و گُر گرفتم.  
— جان مادرت اسم من و نیارا! می دونی که تا من و ننشونه پای سفره‌ی عقد،  
ولکن نیست.  
نامرد شروع به خنده کرد.  
— حفته. تا تو باشی من و اذیت نکنی. یه فتنه‌ای به پا کنم!  
به نظرم در مورد عبد کومه فکری به خرج داده بودم. او نمونه‌ی یک پسردایی  
جنتلمن و محترم بود!  
— قربونت بره نهال، شوخی بود دیگه.  
نیم‌نگاهی به صورت ماتم انداخت و زیر خنده زد.  
— رنگت پرید. از من می ترسی یا از مامانم؟  
نفس آسوده‌ای کشیدم.  
— از هرکس و هرچیزی که بخواد از باباقاسم دورم کنه. خاک تو سرت که  
استرس گرفتم.  
لیوان آب را سر کشیدم و عبد سیخ‌های جوجه را روی منقل گذاشت.  
— داشتیم از پسر حاجی معتمد می‌گفتیم، جهودبازی درآوردی.  
حالا که خودش بحث را تغییر داده بود، بهترین فرصت بود برای سوءاستفاده.  
— آره آره، می‌گفتی که خیلی زرنگه. من که چیزی ندیدم، عین خر تو گل گیر  
کرده.  
— می‌دونی کی زمینشون زد؟  
جوجه‌ی خام را از سیخ بیرون کشید و به سمتم پرتاب کرد. عاشق جوجه‌ی  
خام و نمک بودم.  
— آره، می‌دونم، شریکشون.  
سرش را تکان داد و گفت:  
— آره. ولی قبل از این‌که شریکشون باشه، پدرزن همین پسره بود.  
پس بچه معتمد زن داشته!  
— زن داشته؟

— شنیدم نامزد بودن. حالا محرم و نامحرمش و نمی‌دونم، ولی یه مدت بعد از نامزدی پسره، خبر شریک شدن حاجی او مد.

— ولی می‌گن شریکه سر حاجی رو کلاه گذاشته.

— شریکه که او مد، کیفیت کاشی‌ها افت پیدا کرد. جنس‌ها کم و زیاد فروخته می‌شد و مشتری‌ها راضی نبودن. البته اینا رو من از بقیه‌ی کاسب‌ها شنیدم. گویا کلاه جفتشون می‌ره تو هم. بعدم که به یه سال نرسیده، پسره نامزدی رو به هم می‌زنه و دعوای حاجی و شریکشم به خاطر یه سری دست بردن تو لیست حساب‌کتاب و جنس سرامیک‌ها و مسائل کاری بالا می‌گیره.

گاز محکمی به گوجه‌ام زدم و با دهان پر بابت این‌همه اطلاعات به او تبریک گفتم.

— با این‌که هیچ‌وقت از کارخونه‌ی کنعان جنس نخریدی، خیلی اطلاعات داری.

— کارگرها و متخصص‌هاش یکی یکی او مدن بیرون. دو تا شون تو همین شرکتی کار می‌کنن که من هستم. اونا بهم گفتن.

— خب، بعدش؟

— حاجی سخته می‌کنه و شریکشم سهمش و می‌ذاره برای فروش. مجبور شدن دار و ندارشون و بفروشن تا سهم یارو رو بخرن.

بقیه‌ی ماجرا برابم مهم نبود، جز یک مورد که معتقد بودم عبد دربارهاش اشتباه می‌کند.

— چرا می‌گی بچه معتمد خیلی زرنگه؟ اگر نامزدیش و به هم نمی‌زد...

— زرنگیش واسه رشته‌ی خودشه. شاگرد اول بوده، کلی‌ام دعوت‌نامه از این‌ور و اون‌ور داشته. ولی به خاطر گندی که خودش می‌زنه و خانواده‌ی زنی که انتخاب می‌کنه، می‌مونه پیش حاجی تا جبران کنه.

نشستم روی تخته‌ای چوبی و پاهایم را تکان دادم.

— بیچاره. لابد رشته‌ش و خیلی دوست داشته.

— دلت واسه خودت بسوزه که رفتی تو چاه! آخه نباید از من پرس‌وجو